

روضه المحمدين

۵۸ نامہ

ابن عماد

متوفی سال ۸۰۰ هجری

از شیراز مکتبہ خاور

قیمت ہر جلد دو ریال ونیم

حق الطابع محفوظ

خرداد ماہ ۱۳۱۴

طبعہ «مہر» تہران

﴿ آخرین کتب مطبوعه مؤسسه خاور ﴾

تاریخ سیستان به تصحیح آقای ملک الشعراء بهار	۵۰	ریال
آغاز تمدن بشر	۸	»
کلمات قصار امیر المؤمنین ترجمه بفارسی و فرانسه آقای موریخ الدوله	۵	»
توحید اهل توحید بقلم علامه سید هبة الدین شهرستانی	۲	»
عشاقنامه	عبد زاکفی	» ۲۵
ده نامه (روضة المحبین) ابن عماد	۲۵	»
مقالات جمالیه بقلم مرحوم سید جمال الدین اسد آبادی	۷	»
رهنمای تربیت جوانان بقلم سید محمد صادق خان حسینی	۵	»
اندرز های ایبکتوس ترجمه رشید یاسمی	۲۵	»
چهار مقاله نظامی عروضی بانصحیحات میرزا محمد خان قزوینی	۴	»
فلسفه عشق	بقلم شوینهاور آلمانی	» ۱۵
صحت اطفال	بقلم دکتر ابطحی	» ۱۵
عالم و آدم (شعر) اثر مولوی کیلانی	۸	»
دیوان محسن میرزا شمس ملک آرا	۴	»
منتخبات اشعار رشید یاسمی	۷	»
داریوشنامه (از ۵۰ نفر از شعرای معاصر)	۲	»
محاکنه شاعر (یزان بختیاری)	۳	»
آئینه	بقلم میر محمد حجازی	» ۵
زیبا بقلم	» دو جلد	» ۱۱
عشاق طهران بقلم - عمید	۵	»
نازبخت بقلم علی اصغر شریف	۴	»
مهر فرزندی ترجمه عین الملک دوجند	۷	»
گلار چمن بقلم سید حسین کبیر جلد	۴	»
دختران بدبخت بقلم غفاری	دو جلد	» ۱۰

تاریخ سیستان

از مهمترین کتب تاریخ ایران است که طبع آن قسمت
های زیادی از تاریکبهای تاریخ قبل از اسلام و اوائل اسلام
ایران را روشن میسازد با بهترین کاغذ و چاپ و جلد که تا
بحال در ایران باین ترتیب طبع کتاب سابقه نداشته با اصلاح
و مقابله و حواشی و مقدمه و ملحقات بقلم استاد دانشمند
آقای ملک الشعراء بهار بسرمایه مؤسسه خاور چاپ شده
المعجم فی معاییر اشعار العجم

(تألیف شمس الدین محمد بن قیس رازی)

با اصلاح و مقابله با پنج نسخه بسیار قدیم بوسیله دانشمند معظم
آقای مدرس رضوی تحت طبع است بزودی منتشر میشود
کلمات قصار امیرالمؤمنین (ع)

بسه زبان عربی ، فارسی ، فرانسه که بوسیله آقای
مورخ الدوله سپهری جمع آوری شده طبع دوم با اصلاحات
زیاد طبع شده است

قیمت با جلد معمولی ۵ و با جلد اغلا ۷ ریال
آغاز تمدن بشر

تألیف گوستاو لوبون فرانسوی ترجمه آقای هاشمی

حائری از طبع خارج شد ، قیمت ۸ ریال

شاهنامه فردوسی

﴿ طبع مؤسسه خاور ﴾

که با مقابله

چاپ کلکته ماکان انگلیسی چاپ لیدن وولرس آلمانی

چاپ بمبئی اولیاء سمیع چاپ یاریس ژول مهل فرانسوی

چاپ طهران حاجی عبدالمحمد نسخه خطی بسیار قدیمی

چاپ شده است

صحیحترین نسخه شاهنامه ایست که تا امروز در دنیا طبع

گردیده است

حروف طبع کتاب بسیار زیبا و خوش قلم انتخاب شده

و کاغذ بیشتر مجلدات آنرا اعلا و مختصری راهم که خواستیم

ارزانتر تمام شود با کاغذ خوب و خوش چاپ تهیه نمودیم و از

حیث صحافی هم بی اندازه درنفاست جلد آن دقت نمودیم و خواننده

محترم پس از ملاحظه تصدیق خواهند نمود که کمتر کتابی باین

خوبی جلد و کاغذ و نفاست چاپ در ایران طبع گردیده است

تصاویر نقاشی و گراور کتاب یکی از مزایای بزرگ آن

میشود و هر جلد دارای متجاوز از بیست تصویر و گراور نفیس است

با تمام مزایای فوق قیمت کتاب بسیار مناسب است یعنی با

کاغذ و جلد اعلا سی ریال و با کاغذ و جلد خوب بیست و دوریال

و نیم و با کاغذ و جلد معمولی پانزده ریال میفروشیم

قیمت دوره پنج جلدی کتاب با کاغذ و جلد اعلا دو رده ای

صد و چهل ریال با کاغذ و جلد متوسط صد و پنج ریال با کاغذ

و جلد معمولی هفتاد ریال

روزنامه‌های
المجتمعات

در نامه

ابن عماد

متوفی سال ۸۰۰ هجری

از شیراز مؤسسه خاور

قیمت هر جلد دو ریال ونیم

حق الطبع محفوظ

خرداد ماه ۱۳۱۴

مطبعة «مهر» تهران

مقدمه ناشر

در اواخر تیرماه سال گذشته در شهر اردبیل کتابی بافتم
بقطع یا نزده ساتیم در یازده و نیم که در سال ۸۲۲ هجری بخط
علی الدامغانی نوشته شده حاوی چهار رساله

اول متنزه الابصار تألیف ابوبکر بن علی بن ابی بکر -
الاشکدری که بنام شاه یحیی در هفتاد باب متجاوز از دو هزار
بیت از اشعار متجاوز از صد و چهل نفر از مشاهیر شعرای
قرن سوم تا هشتم هجری را جمع آوری نموده است و متأسفانه
از صفحات وسط کتاب قریب ربع نسخه افتاده است و در
صورتی که نسخه آنرا کسی داشته باشد و بکتابخانه خاور
لطف نماید که کسر نسخه موجود را رفع و بطبع آن اقدام
ورزد باعث کمال تشکر خواهد بود

دوم روضة المحبین باده نامه ابن عماد نسخه تمام و
خوشخط که بسال ۷۹۴ هجری ساخته شده و نسخه مطبوع
از روی آن طبع گردیده است

سوم عشاقنامه عبیدزاکانی تألیف سال ۷۵۴ هجری که
باین نسخه دیگری که متعلق به آقای نفیسی است مقابله و طبع شده
چهارم رسائل پنجاه گانه کنز اللطائف که مؤلف آن

معلوم نیست و کتابیست در فن انشاء که بسیار منشیان و ادبی
نوشته شده حاوی قریب هزار و پانصد سطر کتابت است

خوانندگان محترم پس از ملاحظه شیرینی و روانی
و سلاست اشعار ابن عماد و عبید زاکانی تصدیق میفرمایند
که از این سفر ره آورد قابلی بحضورشان تقدیم گردیده است
خردادماه ۱۳۱۴ محمد رمضان صاحب مؤسسه خاور

ابن عماد شیرازی

از احوال این شاعر شیرین سخن قرن هشتم بجز چند سطری در کتابها چیزی نمی توان یافت . دولت شاه در تذکرۃ الشعرا (ص ۳۱۶ - ۳۱۷ از چاپ براون) تنها بدین مختصر در باره وی بسنده کرده است : « ذکر ملک الکلام ابن عماد زید درجته ، مردی فاضل بوده واصل اواز خراسانست اما در شیراز بودی و منقبت ائمه معصومین گفتی و غزلهای پسندیده دارد و ده نامه ابن عماد مشهورست و افتتاح آن اینست : بیت :

الحمد لخالق البرایا والشکر لواهب العطايا

و اوراست این شعر در نعت رسول رب العالمین صاعم :

ای برحمت خلق را در مجمع محشر شفیع

یادشاهان جهان حکم مطاعت را مطیع

کار کفر از صولت همچون مغالک خاک یست

قدر دین از دولت چون طارم اعلی رفیع

دیده ات از کحل ما زاع البصر آمد بصیر

کوش تو از استماع سر ما اوحی سمیع

بر سر کرسی چو یای عرش فرسایت رسید

یایه اش افزود از آن شد عرصه گاهش بس رفیع

پیش عالم تو که شد جبریل را آموزگار

با همه دانش بود یبر خرد طفل رضیع

چون بر افرازی لوا در روز حشر آیند جمع
 آدم و من دونه در ظل ممدودت جمیع
 آمد از یمن جوار روضه ات طوبی لها
 پیشگاهـی از ریاض گلشن رضوان بقیم
 در گلستان ثنایت روز و شب ابن عماد
 با هزار آوا بود مانند بلبل در ربیع
 در بیان مدحت آورد این معانی را بنظم

گر کنی گستاخیش عفو از کرم نبود بدیع
 پس از آن در تذکره روز روشن تالیف مولوی
 محمد مظفر حسین صبا (چاپ بهوبال ۱۲۹۷ ص ۱۷)
 این چند سخن در باره وی نوشته آمده است : « ابن عماد ،
 عالمی نامدار تقوی شعارست ، مولدش خراسان و منشأ
 و موطنش شیراز بقصاید میل بیشتر داشت و در سنه ثمان ماه
 عماد حیوتش از یا افتاد مثنوی ده نامه از وی یادگارست .

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهرست
 که این نثار ترا لایقست و در نظرست
 سخن زوصف تو گویم تو روی گردانی
 مرا نه از تو شکایت ز گردش قمرست
 بناز می گذرد دوست خیز ابن عماد
 بگیر دامن وصلش که عمر در گذرست

از اینجا برمی آید که وی در سال ۸۰۰ در گذشته است و از قصاید و غزایات وی بجز این چند بیت چیزی بمانده . علیقلی خان والہ داغستانی نیز در ریاض الشعراء نام وی را ضبط کرده و چیزی بدین سخنان نمی افزاید . از اشعار ابن عماد این بیت هم در فرهنگ سروری و فرهنگ رشیدی در لغت فرخج (بفتح تین و جیم فارسی) بمعنی کفل اسب ثبت شده :

دمش بد بمانند گاو کشاورز

فرخجش چوپیلی و گردن فرس سان .
این مثنوی ده نامه که از سخنان وی باز مانده از معروف ترین آثار نظمی قرن هشتم بوده است و در میان سخن سنجان ایران شهرتی بسزا داشته و این مثنوی را چنانکه خود در پایان آن سروده است در ۷۶۰ بیت بسال ۷۹۴ پایان رسانیده . ازین کتاب دو نسخه در کتابخانه های اروپا بدستست یکی در کتابخانه دولتی برلین که در فهرست برگ ص ۷۱۵ - ۷۱۶ وصف آن آمده و دیگر در کتابخانه بریطانیا که در ذیل فهرست ریوس ۲۱۷ وصف آن ثبت شده ولی نسخه ای که از روی آن چاپ حاضر انتشار می یابد از آن دو نسخه دیگر کهنه تر و معتبرتر است و در ۸۲۲ نوشته شده در میان آثار خواجه عماد فقیه کرمانی شاعر معروف غزل سرای همان قرن که در ۷۷۳ در گذشته است مثنوی بنام ره نامه یا

ده نامه نیز ذکر کرده‌اند که معلوم نیست نام حقیقی آن
 ده نامه است یا ده نامه و شاید همین ده نامه ابن عماد
 باشد که آنرا بخشنا بعماد فقیه نسبت داده‌اند . منظومه
 دیگری نیز بنام ده نامه از شاعر مشهور همین زمان
 اوحمدالدین بن حسین اوحدی مراغی متوفی در نیمه شعبان
 ۷۳۸ بدست است که آغاز آن چنین است :

بنام آنکه ما را نام بخشید

زبان را در فصاحت کام بخشید

و آن منظومه را اوحدی بخواهش وجیه‌الدین شاه یوسف
 وزیر نواده خواجه نصیرالدین طوسی در سال ۷۰۶ تمام
 کرده است چنانکه در تاریخ آن سروده است :

بسال ذال و واو از سال هجرت

بیان بردم این در حال هجرت

طهران ۱۲ خرداد ماه ۱۳۱۴

سعید نفیسی

روضه المحبین

ده نامه

ابن عماد

والشكر الواعب المطايا
وآرایش فصل هر خطابی
عنوان صحیفه امانی
طغرای مثال بی مثال
بردل زیقین گشاده صد گنج
عقل از تو فتاده در تحیر
هم آخر بی نهایتی تو
قانون نجات شد کلامت
بی منت خامه نقش بستی
زان دایره نقطه ایست آدم
عاجز شده از حقیقت خویش
بگشاده زبان ما عرفناک
شد پیر خرد چو طفل مکتب
افراشته نه سپهر خضرا
بی شبه و شریک و مثل و مانند
کس عارف او نشد کماهی

الحمد الخالق البرایا
ای نام تو صدر هر کتابی
مفتاح خزینه معانی
منشور کمال لایزال
مفتوحه درس هرسخن سنج
ذات تو منزله از تغییر
هم اول بی بدایتی تو
هم نامه نامه است نامت
بر هرچه رقم زدی زهستی
از عالم تو نقطه ایست عالم
در راه تو عقل حکمت اندیش
از عجز مقدسان افلاک
در مجلس خاص نحن اقرب
صنع تو ورای فرش غبرا
سبحان الله زهی خداوند
اوراست کمال پادشاهی

که مشعل روز بر فروزد
 که حجاب شب کند مطرا
 از زلف شبست و عارض روز
 اینت بمعاش رهبری کرد
 صنعش که همه جهان بیاراست
 بر صفحه دل عالم روان کرد
 هر دل که زمهر او صفا یافت

تا بال غراب شب بسوزد
 تا جاوه دهد عروس مه را
 کین شاهد دهر شد دل افروز
 و انت بلباس رهبری کرد
 از عشق درون جان بیاراست
 آثار کمال خود عیان کرد
 از یر تو نور مصطفی یافت

فی نعت النبی علیه الصلوٰۃ والسلام

آن سایه رحمت الهی
 آن خواجه که شد فاک غلامش
 آن محرم سر ذوالجلای
 مهری که نبود سایه اورا
 ای مطامع صبح آفرینش
 ای خسرو بارگاه تمکین
 ای پایه تو مقام محمود
 ای صدر نشین مسند شرع
 شهباز سرای قاب قوسین
 از سرتو کس نگشته آگاه
 خیاط ازل قبا ی لولاک
 عیسی است بشر مقدم تو
 هر چند که آخری بمقدم
 والشمس حکایتی ز رویت

آن مظهر لطف پادشاهی
 آرایش عقل گشت نامش
 و آن مهر سپهر لایزال
 عرش است کمینه پایه اورا
 روشن بتو چشم اهل بینش
 کام انا املع از تو شیرین
 پیرایه تو کلام معبود
 اصالی تو و دیگران همه فرع
 بر شد ز تو آشیان کونین
 در خسارت خاص ای مع الله
 بر قامت تو برید چالاک
 روح القدس است همدم تو
 شد نور تو بحر همه مقدم
 و الیال کنایتی ز رویت

شاهی و ملایکت سپاهست	خاق تو عظیم و حق گوا هست
تو ماهی و پیروان نجومند	مفتاح خزاین علومند
صدیق که رهنمای دینست	فرمانده کشور یقین است
فاروق که دین ثبات ازو یافت	عثمان که حیا حیات ازو یافت
حیدر که ستوده خدا بود	طاوس ریاض لافتی بود
هست از تو روان پیروان شاد	بر روح و دوانت آفرین باد

مناجات

ای مقصد هر امیدواری	بخشندۀ هر گناهکاری
گر جرم ز بندگان نباید	عفو تو جمال کی کشاید
گر بار گناه ما گران است	لطف و کرم تو بی کرانست
یارب بصفای صبح خیزان	یارب بدعای اشک ریزان
یارب بدل نیازمندان	یارب بنیاز مستمندان
کز سر محبتم کن آگاه	در خاطر من این و آن مدد راه
بفروز دلم بنور ایمان	بر من بگشا دری ز عرفان
بیدار کنم ز خواب غفلت	مستم مکن از شراب غفلت
بر این عماد بی سر و پای	رحمت کن و از کرم بمخشای

سبب نظم کتاب

فرخنده شمی نشسته بودم	در بر رخ غیر بسته بودم
از نیک و بد جهان گذشته	وز بسادۀ فکر مست گشته
نا در نگریم ز داد و بیداد	کز چیست نظام آفرینش
مقصود چه بود از آنکه آدم	شد مظهر سر اسم اعظم
جان از چه حیات جاودان یافت	تن بهر چه خلقت روان یافت

از چیست مدام مستی می و بن غافل چنگی و ناله نی
 داغ از چه نهاد لاله بر دل سرو از چه بماند پای در گل
 گل پیرهن از چه میکند چاک وز بهر چه شد بنفشه غمناک
 گریان ز چه گشت ابر آزار نرگس همه شب چراست بیدار

القصه درین خیال بودم

باخویش درین مقال بودم

دل کاینده جمال شاه‌یست گنجینه حکمت الهی است
 گفت این همه مست جام عشقند چون مرغ اسیر دام عشقند
 عشقت نظام کار عالم بر عشق بود مدار عالم
 کونین چو جسم و عشق جانست دردانه بحر لامکانست
 عکسی ز جمال ذوالجلال است طغرای مثال لایزالست
 دل چون بزبان حال برهن این نکته عشق کرد روشن
 بنمود مرا رهی کزان راه گشتم ز رموز غیب آگاه
 خوردم ز شراب خانه عشق جامی از می مغانه عشق
 زین باده چو جرعه چشیدم سر قدم آشکار دیدم
 آزاد شدم ز هستی خویش و زبند هوا پرستی خویش
 دانای رموز غیب گشتم گنجور کنوز غیب گشتم
 چون بر من بقرار شیدا این سر نهفته شد هویدا
 از عالم غیب منهی راز درداد بگوش جانم آواز

کای محرم سر عشق بازی

مشمسار حدیث عشق بازی

بگشای در خزینه نظم در بحر فکن سفینه نظم

در جستن گوهر معانی	سعیی بنمـای تا توانی
اعجاز سخنوری عیان کن	وز عشق حکایتی بیان کن
از غیب چو این ندا شنیدم	تدبیر قبول حکم دیدم
جستم زضیر خویش یاری	بستم کمـر سخن گزاری
در نظم کشیدم این جواهر	کامد بکـم ز بحر خاطر
در پرده دل ندای عشق	بنـواختم از برای عشاق
یعنی که ز عشق داستانی	گفتم باطیف تر بیانی

تا ماند از آن بهر دیاری
از ابن عماد یادگاری

خواهم ورقی نوشتن از عشق	کاسان نتوان گذشتن از عشق
عشقت طـریق آشنائی	دل یافت ز عشق روشنائی
دل بر در عشق پرده داراست	جان در بر عشق امیدواراست
مرغیست ز آشیان لاهوت	جز دانه دل نباشدش قوت
مصباح زجاجه وجودست	مفتاح خزینه های جودست
هم مطام آفتاب دانست	هم مشرق انجم صفاتست
عشاق خلاصه الاستند	از جام باسی مدام مستند
پروانه صفت اگر بسوزند	زین سوز چو شمع بر فروزند
جانبخش بود کلام ایشان	محمود بود مقام ایشان
بی عشق مباش تا توانی	اینست سخن دگر تو دانی



آغاز داستان

این طرفه حکایتیست بشنو
 گویند که گشت نوجوانی
 عشق رخ آن نگار سرمست
 می برد بسر در این غم ایام
 میسوخت در آتش فراقش
 چون بامل مست هر سحرگاه
 با درد نشسته روز و شب شاد
 فارق ز ربا و خودپرستی
 خط بر سر حرف خود کشیده
 از مشغله وجود فارغ
 مجنون صفت از فراق لیلی
 که جامعه صبر چاند کردی
 که با دد و دام آرمیدی
 از صحبت عشق زار گشته
 دل در سر کار عشق کرده
 از فرقت آن مه دل افروز
 القصه بجان رسید کارش
 چون هیچ کسش نبود محرم
 با باد زبان راز بگشاد
 ای روح مشام دردمندان
 ای محرم عاشقان مسکین
 وز عشق روایتیست بشنو
 سر گشته مهر دلستانی
 بر بود عیان عقلش از دست
 يك لحظه نمیگرفت آرام
 می ساخت به درد اشتیاقش
 می کرد هزار ناله و آه
 از بود وجود خویش آزاد
 کارش همه میخودی و مستی
 بیونسد ز غیر او بریده
 از بند زبان و سود فارغ
 از هر مژه گشاده سیلی
 که ناله دردناک کردی
 از خاق چو وحشیان رفیدی
 آشفته و بیقرار گشته
 جان نیز نثار عشق کرده
 در غصه گذاشتی شب و روز
 وز دست برفت روزگارش
 حز باد صبا ندید همدم
 گفت ای دل و جان من بتوشاد
 بوی تو انیس مستمندان
 وی همدم بدلان غمگین

ای چهره فروز شاهد گل
 اطراف چمن معطر از تو
 مشاطه نو عروس گزاز
 عیسی دمی و رسول صادق
 کس چون تو پیام عشق بازان
 عمریست که در هوای آنم
 وی حلقه کشای زلف سنبل
 بیداری چشم عبهر از تو
 جانبخش چوبوی زلف دلدار
 در راه محبتی موافق
 هرگز نبرد به دلنوازان
 ناقصه خویش بر تو خوانم

انها کردن عاشق حال خود با باد و صفت معشوق

بر بود دلم بغزه ماهی
 شوخی صنمی بقی نگاری
 سلطان سر بر خوب روئی
 آرام دل امیدواران
 خورشید سپهر آشنائی
 هم اختر برج مهر با نی
 هم مرهم داغ درد مندان
 از ماه رخس جهان منور
 خورشید غلام طلعت او
 دل بسته زلف تابدارش
 ماهیست زاوج دل نوازی
 رویش که بحسن بی مثال است
 بنمود به عاشقان کماهی
 لعلش چو حیات جاودانیست
 افکند به بگناه درفشانی
 در کشور حسن یادشاهی
 سیمین بدنی سمن تناری
 شاهنشاه کشور نکوئی
 آسایش جان بی قراران
 در دیده بجای روشنائی
 هم گوهر درج کامرانی
 هم چشم و چراغ ستمندان
 آفاق زلف او معطر
 شمشاد خجل ز قامت او
 جان تشنه لعل آبدارش
 سرویست زباغ سر فرازی
 آئینه صنم ذوالجلال است
 انوار عینای سع الهی
 سر چشمه آب زندگانیست
 خون در جگر عقیق کانی

گوی که حدیث جان شیرین
 زانی که بران لب چه نوش است
 در ب که چه ز گدازست منت
 شمش بکوشه دلربائی
 گیسویش که رشک عمر آمد
 گر بد که هست نافه در چین
 هر حلقه زلف آن پری وش
 هم خوابه سدل ارغواش
 در زلف نیم چرخش بجز تاب
 تا دیده بروی او گشادم
 تا دردی درد او چشیدم
 جانم بلب آمد از فراقش
 بگرفت ز عمر خود ملالم
 شمع فرحم ز باد غم مرد
 دریاب که زار و بقرارم
 بشتاب که تاب دوریم نیست
 غیر از تو کسی نمیتواند
 بر خیز ز راه مهربانی
 آهسته بکوی او گذر کن
 این نامه ببر بسوی آن یار

دیزبست ازان دهان شیرین
 رنگی بچه شکر فروش است
 ثواب کوثر است منزل
 بلاش بر استی بلایی
 د پاش فدا و بر سر آمد
 در نافه زلف اوست صد چین
 نعلیست بنام من در آتش
 دل بسته طاق ابرو اش
 در چشم بیایدش بجز خواب
 جان و دل و دین زدست دادم
 بر هستی خود قلم کشیدم
 دل سوخت ز درد اشتیاقش
 یارب که مباد کس بحالم
 صاف طربم ز غصه شد درد
 آشفته چو زلف اوست کارم
 در فرقت او صبوریم نیست
 کین قصه بعرض او رساند
 در نه قدمی چو می توانی
 وز حال دل منش خبر کن
 پیغام من شکسته بگذار

نامه اول از زبان عاشق

وی کلان بوستان خوبی	گو ای مه آسمان خوبی
سروی چو قنت چمن ندارد	آب رخ تو سمن ندارد
جان واله لعل می پرست	دل خسته چشم نیم مست
در باغ بقامت تو نازد	هر چند که سرو سرفرازد
بادش بدرد دهن بیکدم	بالعل تو غنچه گر زندم
اقبال چو من غلام بادت	یارب که جهان بکام بادت
با غصه و درد همنشینم	عمریست که با غمت قرینم
بیهوش شدم ز جام عشقت	افتاد دلم بدام عشقت
با دانه خال و دام زلفت	مرغ دل من گرفت الفت
یک لحظه نگیردم دل آرام	از عشق تو ای بت دلارام
برک کل و کاستان ندارم	بی تو سر بوستان ندارم
چون طره سرکشت مشوش	دارم ز غمت دلی بر آتش
جانم بغم و بلا سیردی	تا دل زمن شکسته بردی
اینست ز عشقت ای دلفروز	ورد من خسته دل شب و روز

غزل

تا چند کشم بلای عشقت	کای دل شده مبتلای عشقت
هر کو شود آشنای عشقت	بیگانه شود ز خویش چون من
در باختم از برای عشقت	جان و دل و عقل و دین بیکبار
هر لحظه ز من نوای عشقت	بلبل صفت از هزار دستان
نا یافت دلم صفای عشقت	چون صبح ز مهر میزندم
در جام جهان نمای عشقت	اسرار حقیقت آشکار است

گر سر برود بخاک یا بت از سر نرود هوای عشقت
شد این عمارت مست و مدهوش از جام طرب فزای عشقت

فرد

در عشق تو دل زدست دادم برخویش در بلا گشادم

تمای سخن

عشق تو گشود آیم از چشم عشق تو ربود خوابم از چشم
گفتمم که درون پرده جان راز تو کنم ز غیر پنهان
شد فاش میان مردم این راز از چهره زرد و اشک غماز
اکنون چه کنم چه چاره سازم کز پرده برون فتاد رازم
از عشق تو بیقرارم ای دوست فریادرسی ندارم ای دوست
رحم آر که بی دل و اسیرم جز لطف تو نیست دستگیرم
تا طاقت صبر کردم بود تاب غم و غصه خوردنم بود
خوردم غم عشق و صبر کردم و آگاه نشد کسی ز دردم
صبرم چو نمائد در فراق وز حد بگذشت اشتیاق
نزد يك تو ای مه دلفروز این نامه نوشتم از سر سوز
شرح غم خویش با تو گفتم حال دل ریش با تو گفتم
باشد که چو حال من بدانی از روی وفا و مهر بانی
سربامن خسته دل در آری کامم ز وصال خود بر آری

بردن صبا پیام عاشق بنزد معشوق

چون باد صبا از آن غم اندوز این قصه شنید از سر سوز
بر خاست ز راه دلنوازی در بست میان بچاره سازی
نگرفت دمی قرار و آرام شد سوی دیار آن دلارام

عزم سر کوی آن صنم کرد
چون بود ز محرمان آن ماه
در حال که آن بت پری رخ
بشنید پیام و نامه اش دید
چون طره خود بهم بر آمد
صد گونه خطاب کرد بنیاد
کای گمره هرزه کرد ز نهان
گری خردی حکایتی گفت
بنشین و مگو دگر زهر در
آن بیهوده گوی را مبر نام
ور زانک گذر فتنه بسویش

آهنگ حریم آن حرم کرد
دادند درون پرداش راه
زان بیک خجسته فال فرخ
چون نامه سر از وفا به پیچید
شدند و بسر کشتی در آمد
وز روی عتاب گفت با باد
دم در کش و این حدیث بگزار
آرا نتوان زوی پذیرفت
زین گونه پیامها میاور
وزماش نه نامه بر نه پیغام
گرزنده بود زمن بگویش

نامه دوم از زبان معشوق

کای هرزه درای بادیهای
از خیل که ای ترا چه نامست
جای تو کدام سرزمین است
مقصود تو چیست از کجائی
سودای که در سرت فتنه است
از جام محبت که مستی
مهر که فکند در دلت جوش
از شوق که گشته بدینسان
از زلف کدام عنبرین خال
خورشید رخ کدام مهوش

وی شیفته رای بی سر و پای
کاندر رت این خیال خامست
گمره شده رهت نه این است
دردام غم که مبتلائی
این داغ که بر دلت نهاده است
دل در خم طره که بستی
سودای که برد از سرت هوش
آشفته و ویدل و پریشان
سودا زده گشته بدین حال
در خرمن هستیت زد آتش

زین گونه بالا که ره بدر نیست بر گرد که جز ره خطر نیست
 کازان که بهشوق دل سپردند هر چند که رنج بیش بردند

غزل

در عشق بجز بالا ندیدند جز درد دل و غنا ندیدند
 چندانک پی وفا سپردند غیر از ستم و جفا ندیدند
 گشتند بتیغ غصه مقتول در فرقت و خون بها ندیدند
 جان و دای خویش را زمانی از محنت و غم رها ندیدند
 در دست بالای عشق خود را جز عاجز و مبتلا ندیدند
 گشتند بسی درین بیابان سر گشته و رهنما ندیدند
 بسیار درین طلب بمردند از درد دل و دوا ندیدند

فرد

این راه نکرد هیچ کس طی کس زنده برون رفت از حی

خلاصه سخن

این فکر مخالف از کجا خواست فکری نکنی که این چه سود است
 افتاده از ره سهلامت دوری ز مقام استقامت
 راه طلب تو بی نشانست این راه مرو که بیم جانست
 از فکر عقیم تو چه زاید وز رای سقیم تو چه آید
 هم فکر تو حاصلی ندارد هم راه تو منزلی ندارد
 بخت بدو طالع مشوش این راه نمودت ای بلاکش
 کر واقف این رموز کشتی برخشک مران بهرزه کشتی

آوردن صبا بهام معشوق بنزد عاشق

چون باد صبا از آن پیروش این قصه شنید شد مشوش

آمد سوی عاشق جگر سوز	گفتش سخنان آن دلفروز
حرفی چو رسید از آن بگوشش	بردانده عاشقی ز هوشش
امید بهوش بازش آورد	در دایره نیازش آورد
با باد بصد فغان و زاری	گفت از سر عجز و خاکساری
کای یک سبک روسحر خیز	دست من و دامن تو بر خیز
بشتاب ز گرد ره دگر بار	ادرا ز من ان پیام بگزار

نامه سوم از زبان عاشق

گواهی رخت اوج حسن راماه	سر تا قدمت لطیف و دلخواه
ای رشک پری و غیرت حور	از روی تو باد چشم بد دور
ای خسرو خیل ماه رویان	سر حلقه جمع مشک مویان
مه روی تو دید و شد غلاش	زان روی منیر گشت نامش
یارب که سعادتت قربن باد	جان و دل دشمنت حزین باد
در یاب که چشم پر خمارت	برد از من خسته دل بغارت
زد سنبل زلف تو بیکدم	کار من دل شکسته برهم
از جام محبت تو مستم	سر رشنه عقل شد ز دستم
بشکست مرا ز بار غم پشت	دردا که غم تو خواهم گشت
از غصه هجر زار گشتم	چون زلف تو بیقرار گشتم
از چشم و دل من ای دلارام	بر بود غم تو خواب و آرام
زین بیش مرا نم از در خویش	مهجور مدارم از بر خویش
در عشق مباد کس چو من زار	سودا زده و غریب و بی یار
بر من که دلم ز غصه ریش است	گر رحم کنی بجای خویش است
پیوسته مشوشم چو زلفت	همواره بر آتشم چو زلفت

از شوق تو ای مه دلفروز سوزم همه شب چو شمع تاروز
گویم ز فراقی رویت ای ماه گویم زغم تو گاه و بیگاه

غزل

دردا که دلم اسیر غم شد اندوه فزود و صبر کم شد
پشتم چو کمان ابروی تو از بار غم فراق خم شد
مسکین دل مستمند زارم دور از تو ندیم هرندم شد
هم خسته غصه بلا گشت هم کشته محنت و الم شد
چون طبل نهان زند کسی کو در عالم عاشقی علم شد
کلام همه صبر و بردباریست تا شیوه تو همه ستم شد
بر ابن عماد رحمتی کن کز دست تو یایمال غم شد

فرد

دارم زغم تو ای پربوش چشمی ودلی پر آب و آتش

تمای سخن

آندم که صبا بقال فرخ آمد زبر تو ای پری رخ
جانرا ز فرح بیاد دادم بر دل در خرمی گشادم
گفتم مگر ای بت خطائی بر من نکشی خط جدائی
چون نامه شوق من بخوانی بر من قلم جفا نرازی
چون نامه یراز و فانه پیچی در سر کشی و جفانه پیچی
در خط مشوی و رخ نمائی وز بند غم دهی رهائی
آ که شوی از درون ریشم دل شاد کنی بوصل خویشم
لیکن جو پیام تو شنیدم و آن سر کشی و عتاب دیدم
دیدم که سر وفا نداری میلی بمن گدا نداری

چون خامه بر آمد از سرم دود
کردم چو خط تو ای ستمگر
تا چند بسر دوم چو خامه
بگشای دلم چو خامه از بند
خوناب دلم ز دیدد بگشود
از دست غم تو خاک بر سر
يك روز بخوان مرا چرنامه
با وصل دهم چو نامه ببوند

رسانیدن صبا پیام عاشق به معشوق

زو باز چو باد نو بهاری
دانست که دردمند عشقت
شد سوی حریم آن حرم باز
بشنید همان فغان و زاری
سر گشته و پای بند عشقت

از باد چو زلف خود بر آشفست
کای حیل، کن فساد یرداز
این بیهوده گوی بی خرد کیست
تا چند سخن ز عشق راند
اورا چه محل که عشق بازد
از نامه و نام او حذر کن
ز نهار که یاد او مکن هیچ
ور زانکه بغیر اختیارت
بشنید پیام آن دلمکار
بازش بطریق سر کشی گفت
این چیست که باز کردی آغاز
مقصود ارین حکایتش چیست
هر دم ورق ز عشق خواند
یا در ره عشق سرفرازد
آغاز حکایتی دیگر کن
من بعد مگوی زین سخن هیچ
افتد گذری بر آن دیارت

نامه چهارم از زبان معشوق

کوی شده از ره خرد دور
پیدا است ز نامه و پیامت
گر هست هوای مات در سر
کرد سر کوی ما چه کردی
کر باد شوی نیا بیم کرد
گشته بهوای خویش مغرور
کافتاده از ره سلامت
بادت بکفست و خاک بر سر
بنشین که نه مرد این نبردی
بیهوده مکوب آهن سرد

کس را نرسد بوصل مادت	کی ذره بافتاب پیوست
مقصود تو مقصدیست بس دور	عاقل شود از چنین هوس دور
کس عکس جمال ماندیدست	کس نقش خیال ماندیدست
مهر رخ ما زدل بدر کن	وز غمزه مست ما حذر کن
چون نیست حدیث عشق بازی	بگذار حدیث عشقبازی
شاخی منشان که آخر کار	جز خون دلت نیاورد بار
گر تو ز خیال باطل خویش	در جستن حل مشکل خویش

غزل

از ما طعم وصال داری	الحق هوسی محال داری
وصلم نتوان بخواب دیدن	این چیست که در خیال داری
جائی که صبا گذر ندارد	آیا تو کجا مجال داری
هیبت که کوه بر تقابد	این غم که تو احتمال داری
گر خود بمثل جو کوه گردی	کی طاقت این جمال داری
آشفته و تیره حال باشی	تا میل بزلف و خال داری
چند اختر بخت خویشان را	در عقده این وبال داری

فرد

وصلم نشود ترا میسر	بگذار حدیث وصل و بگذر
--------------------	-----------------------

تمای سخن

ای گمره دل ز دست داده	در دام غم بسلافتاده
بس دل که ز بون شدست از بن غم	بس دیده که خون شدست از بن غم
بهوده بخون خود چه کوشی	وین زهر هلاهل از چه نوشی
آتش چو زنی بخرمن خویش	کس چون تو مباد دشمن خویش

جز درد دل و غمت چه حاصل	با شاه گدا نکشت همدوش
هست آرزوی توای مهوس	غنا نشود بهر بهانه
دور است ز راه آشنائی	با دانه در و عقد گوهر
تو چون مگسی و ما همایم	هر چند بی وصال یوئی
هرگز نرسد نویدی از مات	

رسانیدن صبا پیام معشوق به عاشق

چون باد شنید این ازان ماه	آمد سوی عاشق دلفکار
زین گونه پیامها جودادش	باز از سر عجز گفت بآباد
در باب که رفت کارم از دست	یکبار دگر ز روی یاری
در نه قدمی بکوی آن ماه	

نامه پنجم از زبان عاشق

گو ای بت مهوش دل آرام	یارب که خجسته بادت ایام
رحم آر بر آه دردناکم	زین بیش مکوش در هلاکم
هجرات توام هلاک جانست	اصل تو حیوة جاودانست
خونین دلم از غمت چو لاله	کارم همه گریه است و ناله

نالَم همه شب در اشتیاق
 گر آه زَنَم بسوزد افلاك
 درخور نِیَمَت ولی چه تدبیر
 در زاری مَن نگر خدارا
 يك ذره نهند بر دل کوه
 خونا ب ز چشمه ها گشاید
 در عشق بلا کشیده باشد
 در عشق تو ای مه دلفروز
 در هجر تو بر امید و صام
 جان در ره عشق میسپارم
 دم در کش و ترك مهر مَن گیر

گریم همه روز در فراق
 بیمست که از درون غمناك
 در دام تو ام فکند تقدیر
 در خواری مَن مبین نگارا
 گر محنت عشق و بارانده
 فریاد ز جان او بر آید
 آنکو غم عشق دیده باشد
 داند که چه میکنم شب و روز
 مَن منتظر نوید و صلح
 تا مَمَر بود امید و وارم
 کوئی پی کار خویشتن گیر

غزل

حقا که دل از تو بر نگیرم
 گر غمزه تو زند بیتی-رم
 مَن بنده عاجز فقیه-رم
 کافتاده و بیدل و اسیرم
 از بخت جوان و عقل یبرم
 بیش قد و قامت تو میرم
 سر گشته چو ذره حقیرم

در غصه هجر اگر بهیرم
 جز سینه سیر نسازم ای دوست
 تو خسرو کشور جم الهی
 از روی کرم بگیر دستم
 عشق رخت ای صنم بر آورد
 ای سرو سمن عذار گل بوی
 عمر بست که در هوای مهرت

فرد

بر ناله زار مَن بیخشای
 بر مَن در وصل خویش بگشای

تمای سخن

وز وصل تو یکنفس نیاسود
 با جان و جهان نداشت میلی
 آشفته و بیقرار میگشت
 میکرد ز دیده اشکباری
 که که نظرش بحال می کرد
 بگذشته ز حال زار مجنون
 کز دست فراق یایمالم
 یکروز وفا ندیدم از تو
 وز تو همه دم جفا و خواری
 شاخ طربم ز بیخ بر کند
 دست طرب و نشاطم از کار
 وزیده عافیت برون شد
 چون طره خوش سرمیچان
 جز دیدن رویت آرزویی
 بنمای رخم بفال ایمن
 دید آن همه عجز و بیقراری
 دل سوخت بران شکسته حالش
 بگزارد پیام او بصد جهد
 کای وصل نواصل زندگانی
 جان داد چسودش آب حیوان
 کرفرقت تست خسته خاطر
 و امروز نظر فکن بحالش

دردا که دل از غمت بفرسود
 مجنون که ز عشق روی لیلی
 پیوسته چو باد بردرو دشت
 همواره چو ابر نو بهاری
 اونیز غمش بقدر می خورد
 حال من بیقرار مجزون
 آخر نظری فکن بحالم
 بسیار جفا کشیدم از تو
 از من همه روز جانیسپاری
 هجران تو ای نگار دلبنده
 رفت از غم عشق تو بیکبار
 دل بی تو غریق بحر خون شد
 زنهار که از من پریشان
 چون نیست مرا بهیچ روئی
 برقم ز رخ چومه برفکن
 چون باد نسیم نو بهاری
 دانست که نیست احتمالش
 آمد سوی آن نگار بد عهد
 گفتش بطریق نکته دانی
 چون خسته و تشنه در بیابان
 رحم آر برین شکسته خاطر
 اکنون بچشان می وصالش

فردا که ز فرقت بمیرد
 فرهاد چو داد جان شیرین
 باز از سر ناز و کینه جوئی
 کای باد نگفتمت که دیگر
 اندیشه نمیکنی که ناگاه
 این بی ادبی نمودنت بس
 دیگر مرو ای نسیم پیشش
 لیک از گذری فتد بسویش

وصل تو کجاش دست گیرد
 سودش نکند لبان شیرین
 گفتش بطریق تند خوئی
 بیراهه ن آن دیار مگذر
 یکر روز برانمت ز درگاه
 وین گفتن و این شنودنت بس
 بگذار بحال زار خویشش
 گر زنده بود زمن بگویش

نامه ششم از زبان معشوق

کای غمزدلان ترک این هوس کن
 خورشید جمال من نبیند
 دیدار منت چو نیست روزی
 کارم همه ناز و دلربائیست
 پروای رعایت ندارم
 یاری و وفا نبینی از من
 هرگز نشوی ز وصل من شاد
 زین باغ مراد گل نیچینی
 از شوق من ارفغان بر آری
 همواره قرین درد می باش
 پیوسته چو شمع مجلس افروز
 گرجامه در ز شوق چون گل
 وز دیده چو ابر نو بهاری

دم در کش و این حدیث بس کن
 جمشید وصال من نبیند
 در آتش شوق چند سوزی
 رسم چو زمانه بیوفائیست
 در چشم عنایت ندارم
 جز جور و جفا نبینی از من
 وز بند غم نگر دی آزاد
 زین شاخ امید بر نبینی
 من فارغم از فغان وزاری
 با ناله و آه سرد می باش
 از آتش اشتیاق میسوز
 و ز ناله زنی بسان بلبل
 سیلاب سرشک اگر بیاری

غزل

حقا که نیابی از لبم کام	ضایع چه کنی در بن غم ایام
چون عود وجود خوشتن را	در مجمر غم چه سوزی ای خام
در طره من میبچ چون باد	کاشفته توت کند سرانجام
ترك سر خویش بایدت کرد	گر در ره عشق می نهی گام
همچون تو مرا بسیست عاشق	افتاده بیای خویش در دام
کامی ز وصال من نبینی	زین کام طعم بیر بنا کام

فرد

هم قصه زلف ما فرو هیچ هم یاد دهان ما مکن هیچ

تمامی سخن

رخسارم اگر چه دل فرورد	بس خرمن عاشقان بسوزد
چشمم که ندید کس بخوابش	کی دیدی و چون شدی خرابش
اعلم که نیافت کس از و کام	بیهوده مجو تو نیز از و کام
ابروی کجم که چون هلالست	گر می طلبد کسی خیالست
قدم که غلام اوست شمشاد	هست از غم تو چو سرو آزاد
رو به که هر آینه نبیند	چشم تو هر آینه نبیند
زلفم که دلت شکسته اوست	بس دل چو دل تو بسته اوست
جز باد کسی نیافت بوبش	سر گشته مشو بجست و جو بش
کام که بر آمد ز دهانم ؟	کار که گشود از میانم ؟
اندیشه نست سر بسر هیچ	ز نهار که دل منه تو بر هیچ

رسانیدن صبا به غام، عشوق به عاشق و پند دادن اورا

چون دید صبا که آن دلازار بگشود در جفا دگر بار

شد دور ز راه دوستداری
 بر عادت بیوفائی خوش
 آمد سوی آن ستم کشیده
 چون دید که زار و بیکر از است
 گفت از ره پند و چاره سازی
 کای کشته تیغ بیکراری
 هشدار که عاشقی چنینست
 عشاق همیشه زار باشند
 آخر نشنیده که مجنون
 و امل ز فراق روی عذرا
 افتاده عشق بود فرهاد
 در هجر صبور باش یکچند
 صبرست کلید گنج مقصود
 چون یار سر وفا ندارد
 آشفته دلان بی نوا را
 آنجا که ملاحت و جمالست
 فریاد ز جور دلربایان
 شوخند و ستمگر و جفا کار
 تندبست کمینه کار ایشان
 عشاق گر از نیاز گویند
 گرتو مکنی بجز وفا هیچ
 در قصد دل شکستگانند

بیگانه شد از طریق یاری
 آئین جفا گرفت در پیش
 گفت آنچه شنیده بود و دیده
 آشفته چو زلف آن نگار است
 آن دلشده را بدلتوازی
 سرگشته راه دوستداری
 دایم دل عاشقان چنینست
 محنت زده و نزار باشند
 بود از غم عشق زار و مجزون
 میکشت بتیغ غصه خود را
 کز کوه بدان صفت در افتاد
 کز صبر گشاده گرد داین بند
 از صبر بکام دل رسی زود
 کاری بجز از جفا ندارد
 با یار چه چاره جز مدارا
 گرمی طایبی وفا محالست
 وز دست جفای بیوفایان
 عاشق کش و سرکش و دلازار
 جورست همه شعار ایشان
 ایشان ز مقام ناز گویند
 ایشان نکنند جز جفا هیچ
 در بند هلاک خستگانند

دایم بفریب نر گس مست عقل ودل و دین برند از دست
جمعی که نهند دل بریشان باشند همیشه دل بریشان

جواب دادن عاشق صبا را

با او جو نسیم صبحدم گفت این قصه چو جان خود بر آشفت
خوناب جگر ز دیده بگشاد از روی نیاز گفت با باد
کای راحت جان دردمندان وی هم نفس نیازمندان
چون حکم قضای آسمانی دور است ز راه کاردانی
باحکم قضا چه چاره سازم با نقش فلک چه مهره بازم
با عشق خرد کجا بر آید با مهر ستاره کی نماید
زین غصه بجان رسید کارم معذورم اگر فغان بر آرم
فریاد ز دست عشق فریاد کو خاک مرا بباد برداد
چون عشق باختیار من نیست جز سوز و گداز کار من نیست
عشق آمد و برد هوشم از دل از بند توام کنون چه حاصل
با من سخن تو در نگیرد بند تو دلم کجا پذیرد
هر چند که آن نگار سرمست از حال منش فراغتی هست
شرح غم هجر آن زمن پرس احوال فرای جان زمن پرس
مردم زغم فراق برخیز در طره مشکبارش آویز
حالم همه مو بهو بیان کن راز من خسته دل عیان کن

نامه هفتم از زبان عاشق

کواي بت سرکش جفا کیش زین بیش مدار دورم از خویش
تا کی زبر تو دور باشم در فرقت تو صبور باشم
کشت از غم عشق طاقتم طاق سوز دل من گرفت آفاق

مگذار در آتشم ازین بیش
 گر آه زلم زجان غمناک
 از عشق رخت چنان نزارم
 بی طلعت تو جهان نخواهم
 هجر تو که خون عاشقان خورد
 امید وصالم از نبودی
 چون ماه ز اوج داربائی
 کارت همه ناز و تند خوئیست
 آئین ستمگری رها کن
 از هجر تو دیده ام بر آبست
 رحم آر برین شکسته خاطر

از سوز درون من بیندیش
 از سوز دلم بسوزد افلاک
 کز هستی خود خبر ندارم
 نی نی غلطم که جان نخواهم
 گرد از تن خاکیم بر آورد
 دل بی تو شکیب کی نمودی
 با من چشود که خوش بر آئی
 رسمت چو زمانه کینه جوئیست
 دردم بوصال خود دروا کن
 دل ز آتش فرقمم کجا بست
 ای عربده جوی سرکش آخر

غزل

چشم ز غمت پر آب تا کی
 چون غمزه شوخ نیم مست
 بخت از من زار دل رمیده
 ابن سوز من و نیاز تا چند
 از چشم من فراق دیده
 بیچاره دل من از فراق
 با ابن عماد خسته آخر

وز هجر تو دل کباب تا کی
 حال دل من خراب تا کی
 چون چشم خوشت بخواب تا کی
 وین ناز تو و عتاب تا کی
 رخسار تو در حجاب تا کی
 در محنت و اضطراب تا کی
 ای ترک خطا خطاب تا کی

فرد

بگذر ز جفا و ناز بگذار
 وین شیوه جان کداز بگذار

زان فارغی از فغان وزاری
غم همدم و ناله‌ام ندیدم است
بس خون بچکانم از دل سنگ
همی چون دل شب کنم رخ ماه
این رفت بماه و آن ب ماهی
بگذار طریق بیوفائی
بایکدل خویش یک زبان شو

از درد دلم خبر نداری
در عشق تو محرم نسیم است
آندم که بنالم از دل تنگ
از سوز درون جوهر کشم آه
خون دل و آه صبحگاهی
ای گلبن باغ دلربائی
در کینه میبچ و مهربان شو

تمثیل

می گفت ز شاخ سرو با گل
از ناله زار من بیندیش
کین عمر دوروزه نیست چندان
هم دولت و حسن را بقانیست
تا کی ز غمت بر آرم افغان
از یسای دلم بغمگساری
ورس برود در اشتیاق
جز راه مودت نیویم
اینست دعای صبحگاهم
تا سر نهم بر آستان
آئی مفشان ز خاک دامن
کو خاک بگیر دامت را

بك روز شنیده ام كه بابل
كای غره بحسن و شوکت خویش
بر کربۀ من مباش خندان
هم دور زمانه را وفا نیست
من نیز چو بلبل سحر خوان
وقتست كه خار غم بر آری
گر جان بلب آید از فراق
من ترك محبت نگویم
جز وصل تو از خدا نخواهم
تا کام نیابم از دهانت
گر بر سر خانه من خرامان
چون خون بگیرت گردنت را

پیغام بردن صبا نزد معشوق و پند دادن او را

باشنید نسیم نو بهاری

القصه جوان فغان و زاری

آن دلشده را نه جای بندست
 درد دلش از دوا گذشته است
 درمان دلش وصال یارست
 سودش نکند نصیحت و یند
 شد باز بسوی دلبر او
 گفت ای مه اوج مهربانی
 عیش و طربت مدام بادا
 باداشب و روز عاشقان خوش
 حسنت ز زوال در امان باد
 گفتش بفسون فسانه چند
 فارغ ز فغان مستمندان
 از آه شکستگان حذر کن
 از سوز درون داد خواهان
 ز نهار بترس از آه دلسوز
 نبود عجب اربسوزد آفاق
 دورست ز راه و رسم یاری
 در محنت و اضطراب مگذار
 بفرست نویدی از وصالش
 دل داده تست در پذیرش
 زین بیش بزاریش نرانی
 از دیده میان موج خونست
 دل داده و مستمند و مهجور

دانست که زار و درد مندست
 از محنت عشق زار گشته است
 چون طره دوست بیقرارست
 با عشق هر آنکه کرد پیوند
 بر غناست بماند از بر او
 اول بشنا و مدح خوانی
 دور فلکت بکام بادا
 از زلف و رخ توای پر یوش
 همواره دل تو شادمان باد
 وانکه ز ره نصیحت و یند
 کای غافل از آه دردمندان
 آخر سوی خستگان نظر کن
 اندیشه کنند پادشاهان
 تو خسرو ملک حسنی امروز
 سوز دل عاشقان مشتاق
 بر عاشق خویش جور و خواری
 این غمزده را چنین بیگبار
 از روی کرم بپرس حالش
 افتاده تست دست گیرش
 حال دل زارش اربدانی
 دور از تو چگویمت که چونست
 افتاده و دردمند و رنجور

از غصه تنش چو موی باریک
 به بسته قرین درد و بیمار
 هم دل ز غم فراق مجزون
 روز طربش بشب رسیده
 که جامه درد ز شوق چون گل
 بردل چانهی چولاله داغش
 روزش چو شب فراق ناریک
 چون چشم خورشید مدام بیمار
 هم دیده ز اشتیاق پر خون
 جانش ز غمت باب رسیده
 که نمره زده بسان بلبل
 بفروز دمی چو گل چرخش

جواب دادن معشوق صبار از سر لطیف

در حال که این حدیث دلسوز
 در وی دم باد صبح اثر کرد
 آمد بطریق مهربانی
 گفت ای دم توانیس جانها
 گفتمی سخنان مشفقانه
 لیکن ره عشق بی خطر نیست
 آنرا که وصال یار باید
 عاشق که نه بردبار باشد
 گنجست وصال ما و بی رنج
 آن گنج برد که رنج بردست
 عیبم چه کنی به تند خوئی
 بردند همیشه عشق بازان
 رسمست بدان سیمتن را
 اول بجفا بیازماید
 من هم بجفاش آزمودم
 بشنید ز باد آن دلفروز
 ناز از سرو کین زد دل بدر کرد
 یا قوت لبش بدرفشانی
 وی بوی تو راحت روانها
 زد یزد تو تیر بر نشانه
 هر دلشده مرد این سفر نیست
 گر جور کشد زیار شاید
 با عاشقیش چه کار باشد
 کس را نشود میسر این گنج
 آن نوش خورد که نیش خورد دست
 کاینست طریق خوب روئی
 بیداد و ستم ز دانه و ازان
 کاشفته دلان ممتحن را
 و آنکه ز در وفا در آیند
 کردم ستم و غمش فزودم

ثابت قدم آمد و وفادار
گنتم سخنی ز تند خوئی
طوهار فراق در نوشتم
جهدی بنمای تا توانی
از وصل منش ببر نویدی

در راه طلب چو این هوادار
زین پیش اگر بکینه جوئی
اکنون ز سر جفا گزاشتم
برخیز اگر چه نانوازی
چون بست بوصل ما امیدی

نایه هشتم از زبان معشوق

فرهاد صفت فساد عشق
در هجر کسی نماز جاوید
هر درد که هست بی دوا نیست
آمد که آنکه گیرمت دست
يك روز وفاندیدی از من
لیکن چو تو نیست کس وفادار
بد مهری و سرکشی نمودم
از تو همه یاری و وفا بود
گر زانکه بود امید دیدار
در راد وفا موافق آید
شاید که کنند دوستداری
بر صدق حدیث تو گواهی
وزیای تو خار غم بر آریم
يك روز ز مطالع سعادت

گواهی شده است باده عشق
خوش باش و مشو ز وصل نومید
اندوه زمانه را بقا نیست
در پای فراق اگر شدی پست
بسیار جفا کشیدی از من
هستند مرا بسی هوا دار
چندانکه بجورت آرزو دم
از من همه تندی و جفا بود
سهاست جفا و جور دلدار
در قوال کسی که صادق آید
با او ز ره وفا و یاری
چون داد نسیم صبم گاهی
ما نیز بوصل سر در آریم
چون هست وصال ما مرادت

غزل

بر توشب هجر ما سر آید

خورشید وصال ما بر آید

هم باغ امید تازه گردد	هم شاخ مراد در بر آید
آنکو بجز از جفا نکردی	با تو زره وفا در آید
دور فلکت بکام گردد	ملکت طربت مسخر آید
از شمع جمال دلفروزم	کاشانه تو منور آید
وز لعل لب شکر فشانم	کام دل خسته ات بر آید
وز طره من دشام جانت	چون باد صبا معطر آید

فرد

شبهای جدائیت شود روز در هجر شوی بوصل پیروز

تمای سخن

ای غمزده شکسته خاطر	دلشاد شوی بوصلم آخر
گرچه غم بی کرانه دیدی	جان دادی و کام دل خریدی
اکنون غم جانگداز بگذار	کام از لب دلنواز بردار
وقتست که گیریم در آغوش	وایام غمت شود فراءوش
بس جامه ز شوق من دریدی	بس جور ز فرقنم کشیدی
تا عاقبت عروس مقصود	از حجله غیب روی بنمود
با تو نظر عنایتم هست	دردان صبر زن کنون دست
تا روز شود شب امیدت	پر خنده شود لب امیدت
از دامن صبر دست مگسل	کز صبر شود مراد حاصل

آوردن صبا پیام عنایت معشوق بنزد عاشق

با پیک صبا چو این حکایت	گفت آن صنم از سر عنایت
دلشاد شد و ز جای برجست	نگرفت دمی قرار و نشست
آورد بسوی آن بلاکش	پیغام وصال آن پیروش

گفت ای بکمند غم گرفتار
 آه سحر تو کارگر شد
 دلدار بحال تو نظر کرد
 لیکن اگر ت وصال باید
 باید که ز صبر سر قتابی
 عاشق چو نوید وصل بشنید
 شادیش فزود و غصه کم شد
 لیکن چو سخن بصبر پیوست
 با باد زبان عذر بگشاد
 ای راه بر دیار یارم
 در فرقت آن مه دلارام
 صبر از دل من مجوی ز نهار
 برخیز ز راه لطف دیگر
 اضعاف دعای عاشقانه
 چون عرضه دهی ز روی یاری

بخت تو ز خواب گشت بیدار
 شاخ طرب تو بارور شد
 سوزدل تو در او اثر کرد
 کار تو ز صبر می کشاید
 کز صبر مراد دل بیابی
 از باد صبا چو گل بخندید
 خاک ره باد صبحدم شد
 برخورد در احتمال در بست
 گفت ای دل و جان من بتوشاد
 وی محرم صورت نگارم
 از من مطلب قرار و آرام
 تا نخست حدیث صبر بگذار
 از من برسان بآن سمندر
 آلا ف تئای صادقانه
 يك شمه ز حال دوستداری

نامه نهم از زبان عاشق

کو آنکه گدای حضرت تست
 بیخواب و خورست در فراق
 دید از توجفای بی نهایت
 با هجر تو مدتی بسر برد
 از عشقت اگر چه ناتوان بود
 تا در ره مهر تو قدم زد

پروانه شمع طلعت تست
 خونین جگرست از اشتیاق
 هرگز نگزید کس بجایت
 جز راه محبت تو نسپرد
 دایم بغم تو شادمان بود
 چون صبح ز روی صدق دم زد

هرچند که در غمت جفا دید
بی مهر تو یکنفس نزددم
بعد از خدمات چاکرانه
میگویدت ای نگار دلجوی
ای روی تو رشک لاله و گل
قد تو نهال کامرانست
جز مهر تو در دلم مبادا
گر جور تو کرد یا بمالم
بگذاختی اولسم به زاری
از وصل خودم چو مزده دادی
زین مزده بسان گل شکفتم

از راه وفای تو نگردید
جز یاد تو اش نبود همدم
با شوق و نیاز بی کرانه
وی حور پری رخ ملک خوی
زلف تو شکست قدر سنبل
لعل لب آب زندگانیست
جز کوی تو منزل مبادا
هم لطف تو شد قرین حال
بنواختی آخرم بیاری
بر من در خرمی کشادی
با خود ز سر نشاط گفتم

غزل

کارم بمراد دل بر آمد
رفت اخترم از و بال بیرون
شاخ طربم که بود بی بر
بختم بطریق رهنماهی
بشکفت دلم چو گل زشادی
زین مزده چو باد صبح دم زد
حقا که پیام وصلت ای جان

هنگام وصال دلبر آمد
خورشید سعادت بر آمد
از دولت وصل در بر آمد
در وادی عشق رهبر آمد
چون مزده آن سمنبر آمد
کیتی ز دمش معنبر آمد
با جان و جهان برابر آمد

فرد

آمد شب محنتم پایان شد سختی هجر بر من آسان

آندم که رسد وصال دلب
 آسوده روانم از پیامت
 کامد بسر این غم جگر سوز
 آورد صبا بفال فرخ
 سرمایه افتخار کردم
 گشتم ز کمین محنت آزاد
 زین مزده روح بخش لیکن
 صد نعل در آتشم نهادی
 زین بیش صبوریم مفرمای
 کی تشنه کند صبوری از آب
 صبری که ترا بود مرا نیست
 دیگر مطلب صبوری از من
 کافر نکشاد درد دوری

یارب چه دمیست ریح پرور
 ای ماه فلک ز جان غلامت
 المنة لله ای دل فرور
 چون نامه وصلت ای به برخ
 تعویذ دل فکار کردم
 از مزده وصل تو شدم شاد
 شد آتش فرقت تو ساکن
 فرمان صبوریم چو دادی
 بگشای نقاب و روی بنمای
 صبر از دل عاشقست نایاب
 دردی که مرا بود ترا نیست
 ز نهار مجوی دوری از من
 جانم بلب آمد از صبوری

رفتن صبا بنزد معشوق و عرض بی صبری عاشق کردن

شد باز بسوی دلفر بیش
 شد ز آمدن نسیم آگاه
 نزدیک خودش بناز بنشاند
 بگشاد عقیق گوهر افشان
 پرسید که ای رسول دمساز
 و آن بیدل مستمند چونست
 در قصه شوق مجرمش کیست
 از روی ادب زمین بهوشید

چون یافت نسیم بی شکیبش
 در حال که آن نگار دلخواه
 او را سوی بزم خویشتن خواند
 چون غنچه شد از نسیم خندان
 از باد به بس کرشمه و ناز
 آن عاشق دردمند چونست
 در غصه هجر حال او چیست
 زو بادچو این حدیث بشنید

گفت آنکه اسیر محنت تست
 از مزده وصل گشت دلشاد
 لیکن چو حدیث صبر بشنید
 شد در غم هجرو درد دوری
 این قصه چو آن بت دلاویز
 بشتاب و بسوی او گذر کن
 گو آنکه ترا انیس جانست
 در چشم تونیست جز خیالش
 سرمایه راحت دلت اوست
 شد زنده به مهر او روانست
 جان تو ز عشق او بقایافت
 آئینه حسن او دل تست
 معراج حقیقتست عشقش
 گر کرد مدام غم اسیرت
 درد تو بوصل خود دوا کرد
 بعد از دعوات روح پرور
 میگویدت از طریق یاری

ببخود زمی محبت تست
 وز بند بلا و غم شد آزاد
 چون زلف تو بیقرار گردید
 شوریده ز تلخی صبوری
 بشنید به-اد گفت برخیز
 وز آمدن منش خبر کن
 کام دل و راحت روانست
 مقصود تونیست جز وصالش
 پیرایه بخت مقبات اوست
 معمور ازوست ملک جانت
 چون صبح زمهر اوصفا یافت
 عشقش زدو کون حاصل تست
 منهاج طریقتست عشقش
 گشت از ره لطف دستگیرت
 کام تو زامل خورد دوا کرد
 چون بوی گل و نسیم عنبر
 کای رهرو راه دوستداری

غزل

من زان توامد گر چه خواهی
 تو بابل خوش نوائی و من
 گر زانکه برفت دل زدست
 کرد درد تو بود از من اکنون
 جانان توامد گر چه خواهی
 بستان توامد گر چه خواهی
 من جان توامد گر چه خواهی
 درمان توامد گر چه خواهی

من بعد ز راه لطف هر شب همان توام دگر چه خواهی

فرد

بامن چو محبت تو جانیست میلم همه سوی مهر بانیست

تمای سخن

بسیار جفا و رنج بردی	تا راه بسوی کنج بردی
بیگانه ز خویش تا نگشتی	با وصل من آشنا نگشتی
خوش باش که با نوه عهد کردم	کا و راق فراق در نوردم
چون نیست ترا سر صبوری	زین بیش نجویم از تو دوری
وقتست که برگ عیش سازی	با من بطریق دلنوازی
اقبال صفت شوم قرینت	کردم بمراد هم نشینت
تا باده خوری ز ساغر وصل	سیراب شوی ز کوثر وصل

آوردن صبا مژده مقدم معشوق بنزد عاشق

چون باد از آن نگار همدم	این مژده شنید گشت خرم
آمد سوی آن شکسته دلشاد	وز مقدم دلبرش خبر داد
گفت ای که وصال یار خواهی	از حق بدعای صبحگاهی
خوش باش که یار خواهد آمد	بخت بکنار خواهد آمد
از باد چو عاشق دلفکار	بشنید نوید مقدم یار
زین مژده دلش چو غنچه بشکفت	شد خرم و باد صبح را گفت
کای همدم عاشقان دم تو	دلشاد شدم ز مقدم تو
جای تو همیشه گلستان باد	بوی تو انیس عاشقان باد
گشتی تو همه دلیل راهم	عذر قدمت چگونه خواهم
آنکه ز سر نشاط برخاست	بر وعده یار مجلس آراست

ببخانه چین ازو نشانی	بزمی بخوشی چو گلستانی
چون باغ ارم بدلگشائی	چون خلد برین بجانفزائی
پیراسته همچو پر طاوس	آراسته همچو بزم کاوس
چون شمع جمال آن دلارا	اسباب طرب درو مهیا

صفت آمدن معشوق بخانه عاشق

با طالع سعدو بخت ایمن	چون بزم تمام شد مزین
چون بخت در آمد از در آن ماه	بی زحمت انتظار ناگاه
پیرایه لاله کرده سنبل	فرخنده بتی چو خرمن گل
از طلعت او جهان منور	افروخته رخ چو شمع خاور
جان همدل لعل شکرینش	دل بسته زلف عنبرینش
در لعل لبش حیوة مضمحل	با نسترنش بنفشه هم بر
حیران شده عقل از آن شمائل	بالاش چو سرو ناز مائل
گیسوش کمند جان مشتاق	ابروش بحسن در جهان طاق
وز ناو ک غمزه گشته خون ریز	چشمش بکرشمه فتنه انگیز
بر برگ گلش نشسته شبنم	زلفش شده از نسیم درهم
وز حقه لعل گوهر افشان	از حلقه زلف عنبر افشان
برده گرو از بتان چینی	سر تا قدمش ز نازبینی
بر خاک رهش هزار بیدل	افتاده چو مرغ نیم بسمل
در یاش فتاد و رفت از دست	عاشق ز سر نشاط برجست
از هوش برفت و جای آن بود	آن خرمیش چو روی بنمود
زان خسته هجر دید در حال	این حال چو ماه عنبرین خال
دادش قدری و با خود آورد	از قند لب گلاب پرورد

آمد بتنش روانی از نو
وی گلشن خوبی از تو خرم
یازب که بکام دل بمانی
شکر کرم تو چون گزارم
خاله قدم تو بادم ای دوست
از یرده غیب چهره بنمود
کز وصل بکام دل رسیدم
از دولت وصلت ای دلارام
دل یافت خلاص از تب هجر
از طلعت تو بوجه احسن

آن دلشده یافت جانی از نو
گفت ای مه مهربان همدم
صد قرن قربن شادمانی
الطاف تو کرد شرمسارم
از آمدن تو شادم ای دوست
صد شکر که آفتاب مقصود
صد شکر که عاقبت بدیدم
صد شکر که یافت جانم آرام
صد شکر که روز شد شب هجر
صد شکر که دیده گشت روشن

دلخوشی دادن معشوق عاشق را بر دوام وصل

از شکر شکر مقدمش خوش
از دنج عقیق تنگ شکر
کای اختر برج عشق بازی
بشکفت ز کلبن سعادت
هنگام نشاط و کامرانیست
وز وصل حیوة جاودان یافت
تا با تو بوصل سر در آرم
چون شد در وصل بر رخ باز
یارش بمراد هم نشین شد
مشغول بعیش و شادمانی
در دام فراق روز گاری

چون گشت مذاق آن بلا کش
بگشاد نگار ماه بی کر
گفتش بطریق دلنوازی
خوش باش که غنچه مرادت
خوش باش که وقت شادمانیست
جانم زغم فراق امان یافت
بسیار کشیدی انتظـارم
اکنون بنشین به شرت و ناز
فی الجملة سعادتش قرین شد
گشتند بدان صفت که دانی
آنکو بود از هوای یاری

دانی چه شود که گردد آن دم کاید ز درش نگار همدم
 یارب تو بلطف خود بر آور کام دل عاشقان غمخور
 امید شکستگان روا کن درد دل خستگان دوا کن

در خاتمت کتاب و تاریخ

چون گشت تمام کار عاشق از وصل بصورت موافق
 این نظم که بود دریانش در خاتمه گشت هم‌منانش
 چون دید خرد که این کوا کب از برج ضمیر گشت ناقب
 و بن بکر بیان نقاب بگشود وز حجله دل جمال بنمود
 گفت این صنم بدیع منظر و بن ماه رخ لطیف بیکر
 منظومه که وهر معانی دیب-اچه نامه امانی
 مصدوقه حال درد مندان مجموعه راز مستمندان
 این شمع که خاطر توافروخت و بن گنج که فکرت تواندوخت
 این در گران بها که سفتی و بن قصه جانفزا که گفتی
 شاید که باب زر نویسند بر صفحه ماه و خور نویسند
 القصه سه ری-م الاول این نظم بدیع شد مکمل
 در هفصد و شصت بیت غرا چون طره دلبران مطرا
 نظمی نه که چند دانه در شد سفته بمهبت تفکر

منظوم بسان عقد یروین

موسوم به روضة المحبین

از ملت هجرت محمد رفته نود و چهار و هفصد

در نصیحت گوید

رفت ابن عماد عمر بر باد	زین عمر بیاد رفته فریاد
تا چند بی خیال یوئی	وصف رخ وزلف و خال کوئی
تو بابل بوستان جانی	مقصود ز ملک کن فکانی
زین ره گذر فنا چه خواهی	زین منزل یر بالا چه خواهی
دل بر کن ازین دوروزه منزل	بر نیک و بد جهان منه دل
ای خازن گوهر امانت	هان تا نکنی درو خیانت
هر چند ظاومی و جهولی	در معرض دولت قبـولی
تا چند بت هوا پرستی	این نیست ره خدا پرستی
روی از در خلق با خدا کن	از دیشه این و آن رها کن
دوری تو و گر نه ره بسی نیست	غیر از تو و حجاب تو کسی نیست
دل مخزن حکمت الهیست	دل آینه جمال شاهیست
آئینه دل چو زنگ گیرد	کی عکس جمال او پذیرد
یارب بصلاح توبه کاران	یارب به علاج رستگاران

کز ره گذر رفیق توفیق

بنمای بهـا طریق تحقیق

تم ده نامه روضة المحبین

فی شهر سنه ۸۲۲

کتبه العبد علی الدامغانی